

بندگان غیاث‌الدین بلبن

و فرادوان شکوهی سواری آفتاب وار ایشان است زیرا که بارگاه خود را
 آنچنان زیبی داد که دست دیگر پادشاهی بان نرسید و سواری خود
 را آن سان شکوهی نهاد که رشک انگیز نهاد خسروان دیگر شد
 از بسکه دلش شیفته پایگاه مهتری و فریفته دستگاه سروری بود
 هر چه خودش بر شکوه دور باش سواری و کز و فر دربار شهریار
 نتوانست افزود روزگار بپاس دلاسانی او کمکش نمود شاید پایه
 تختش برای بازیافت پایان بلندبختی همین نیازمند رده از پادشاهان
 بزرگ بود و بس که چنگیزخان را برانگیزاند و او از لب دریای
 ارال تا آنسوی رود اروند کشور را بسوزاند و کشورداران را بگیرند
 تا آنکه پانزده پادشاه بزرگ بدرگاهش پناه آورند و در روزهای با
 برابر اورنگ آسمان رنگش ایستاده میشدند زیرا که در همه خاورین
 از بنامندان گزین و دانشوران یکچین سرشناسی نموده بود که باستان
 او روی نهاده و بارگاه او جای نیافته بود

داستان ترکتازان هند

از شهر دہلی بہر سوی تا دوازده فرسنگ را شکارگاہ و شتر خود
 ساخت نوغان زمستان را شب و روز بہ شکار میپرداخت و ہر
 ہفتہ یکہزار سوارہ و یکہزار پیادہ بہمراہی او در شکار کشیک داشتند
 کہ خورد و نوش آنها از سرکار میرسید گویند در انجام سازوسامان
 آن شکارگاہ آنماہ کوشید کہ نامش رفتہ رفتہ گوش زد پادشاہان
 دور و نزدیک شد و چون در بغداد بہ ہاکوخان رسید گفت بلعن
 باید پادشاہ دوراندیش خردمندی باشد زیرا کہ این کار در آشکارا
 شکار است و در راستی ورزش سواری دادن خود و لشکر خود
 است برای آمادگی جنگ

و ہمچنین در روزگار او آبادانی دہلی از بنیادہای بلند پایہ پر شکوہ بانداز
 رسید کہ ہیچگاہ بد آنگونہ نبود او ہمہ کارہای روز بہی را در یکبار
 آغاز نمود چنانکہ چندان نگزشت کہ پادشاہ بزرگ و فرمانش ہمہ
 کشورستان ہند روان گشت و در دل پادشاہان فارس و خراسان

بزرگان معزالدین کیتباد

و ترکستان بزرگی جای گرفت

اگرچه نوشته اند که از آغاز جوانی تا انجام روزگار خانی باده می نوشید
و چون بیایه بلبلد خسروی رسید دیگر کسی او را در آن کار ندید مگر
چون داستان بزم آرائیهای بر شب او شنیده میشود و از آن همه
خواستنی که او را بساز و آواز بود اندیشیده میگردد شاید همین
را راست توان دانست که کسی می خوردن او را ندید

باری در پایانهای سال شش صد و هشتاد و پنج تازی و ^{۶۸۵} _{۱۲۸۶}
یکهزار و دو بیست و هشتاد و شش فرنگی بادی پر از آلمان
جهان را پرود گفت بیست سال و چند ماه فارسی یا بیست و
یک سال تازی جهانبان بود

معزالدین کیتباد

بزرگان دلی پس از مرگ بلبن کیتباد پور بغراخان را که هزده ساله
بود تحت برواشتن کیتباد نظام الدین داماد فخر الدین کوتوال

داستان ترکمانان هند

را دستور خویش خواند

پس آن شاه و دستور از آنچه مایه بر باد دادن آبروی پادشاهی
و دستوری بود خرد فرودگذاشت نکردند در ویرانی سرای خسروی
و تباہی جانهای گرامی با آنکه هم اندیش هم نبودند چنان گوشه کار کیک
را گرفتند که هنوز سال سوم تحت نشینی بنیمه نرسیده بود که بر
شان کشته شدند و بسیاد خانه غور از بیخ برکنده شد

کیقباد چنان آماده کار بود که گفتی او توده باروتی بود و افسر خسرو
اشکر جهانسوزی

هنوز درست بر سرش جای نگرفته بود که شهر و بیرون دلی از زان
سیمبر و دختران خنسیاگر و پسران خوش آواز و مردان چنگ
نواز پرشد و آبدارخانها میکرده با آراسته گشتند

نظام الدین نخستین کارش این بود که در بیرون دو سه تن از
کسان خود را بچاکری تحت خسروی برخواست بد آنگونه که آنها

بندگان حضرت الدین کیقباد

میان شاه و دیگر بزرگان بارگاه میانجی بودند و در اندرون زین خود را که دختر فخر الدین کوتوال بود پیروه سرا فرستاده وی در چند روز رازدار و ماور خوانده شاه شد و از درون و بیرون چنان کرد که از فریبهای پادشاه که او شان بهمین بزرگان کشور میسرسانیدند همه از شاه نومید شده دشمنی جاوید او را بدل گرفتند چندان نگزشت که بهمین وابستگان تحت آشکارا شد که نظام ^{ین} آن پیشه را باندیشه بدست آوردن تحت و ویسیم پیش گرفت و چون دیدند که دستشان از مسیح سوی بدامن شاه نمیرسد بیشتر آنها چاره کار خود را در همین یافتند که دست بندگی و پیروی به نظام الدین دادند

پس از آن نظام الدین افتاد در پی کشتن کسانی که هنوز از رهگذر امیدیک بشاه داشتند یا از روی بلندی جایگاه خودشان باو نه پیوسته بودند این کار را نیز بدانگونه که دلش میخواست انجام داد

داستان ترکنازان بند

آنکار خواست که بکار شاه پردازد و او را از میان برداشته
 ولدار بهشت رخصت پادشاهی را در آغوشش کشد باز از بودن
 کینسر و اندیشید و ترسید که سبادا او سر پادشاهی برافسرد
 و مردم گرد او را گرفته کارش بدشواری بر خورد
 اگرچه ناصرالدین بغراخان نیز میتوانست لشکری بجنس آرد مگر از
 رگبزر او دلش آسوده بود زیرا که میدانست او بنگال را خوش
 کرده خواهشمندت دلی نیست و کشتن کیتباد را هم از
 آب خوردن آسانتر مینداشت زیرا که چنانکه خودش خواسته بود
 او را همیشه گرفتار مرگ سرستی و پای بند زنجیر بهوشی میداد
 پس بکشید تا دل کیتباد را از سخنان رشک انگیز بر کینسر و خشم
 در آورد

از آنسوی کینسر و بیابانی پنهان نگارانی که در دهنی داشت بر آنچه
 در دربار میگذشت آگهی می یافت و چون شنید که دستور بر آوردن

بندگان مغزالدین کیتباد

آرزوی خود را بسته بگشته شدن او دانسته و اینرا نیز میدانست که او دران کار کامیاب خواهد شد راه دوستی و یگانگی را با تیمورخان فرمانفرمای افغانستان گشاده ساخت و از ملتان برای دیدن او به غزنین رفت تا اگر بشود بیاری او در پنجاب برابر نابکارپهسای نظام الدین پایداری کند تیمورخان چنانکه شایسته بزرگی کبخسرو بود او را پذیرائی نمود ازینروی کبخسرو دستنگ شده به ملتان برگشت و نامه به کیتباد نوشته کسان خود را نیز نزد او فرستاد و چنین بگماشت که مرا بجز از کوچکی کردن بتو چاره و بجز پیروی فرمان تو گزیری نیست و از دل تو نیز آگهم و میدانم که با من بر سر مهربی و بهیچ روی اندیشه گزند من نداری مگر اینکه دشمنان بدخواه در میانند و نمیگزازند که نشانی از مهربانیهای که با من داری نمودار شود اگر همان جای پدر مرا بمن دهی که در سایه تو آسوده باشم از جوانمردی دور نخواهد بود کیتباد بی پاسخ نوشت

داستانِ ترکتازانِ ہند

کہ پیشِ من از تو کسی گرامی تر نیست و من از تو نزدیکتر
 خویشی ندارم ترا باید بزودی بی هیچ اندیشہ و بیم بہ دہلی
 نزد من آئی تا ترا از اینجا با دورباشِ پادشاہی بہ ملتان فرستم
 و بلندی پایہ تو بر جہانیاں روشن گردد کینخسرو آہنگ
 دہلی نمود

نظام الدین با کیتباد گفتگویِ پیشینہ را تازہ کرد و نامِ چندتن
 از بزرگان را کہ آنہا را نیز میخواست بکشتن دہد بر زبان آورد
 و گفت کینخسرو با آنہا پیمان بستہ است کہ ترا بکشند و اورا بجای
 تو تخت بردارند و در ہنگامِ مستی از سخنانِ خشم انگیزان
 اندازہ گفت کہ شاہ بکشتن او فرمان داد نظام الدین مردم
 نزدیکانِ خود را بہ پیشوازِ کینخسرو فرستاد و اوشان در رتہک
 باو برخوردہ ناگہان بر سر او ریختند و اورا با ہمدگان
 و ہمراننش از جہانِ زندگی بیرون کردند

بغراخان نیز در دہلی پنهان نویسان ہوشیار داشت و سرمونی نمی جنبید
 کہ آنها اورا در دم بدان آگاہ نمی ساختند در آن روزهای گزشتہ کہ
 کیتباد از آب ارغوانی بخورد و از خواب جوانی گم کردہ خسرود بود و اگر گاہی
 سری از بالش مستی برآورده دلی بکار کشورداری میداد بیش از آن
 نبود کہ بدگونی بزرگان بیگناہ را از نظام الدین شنیدہ بکشتن نشان
 فرمان میراند بغراخان نامہ باو نوشت و در ہمہ اورا از نیک
 و بد خودش آگہانید مگر بیچ روی کارگر نیتباد سرانجام چارہ جز آن
 ندید کہ باشکر بنگال آہنگ دہلی نمود

کیتباد نیز باشکر دہلی بہ پیشباز پدر شافت ہر دو لشکر بر دوکنار
 آب کاگرہ فرود آمدند بغراخان دید کہ اگر جنگ بشود فرجاش بسا
 نکوہیدہ خواہد بود یک نامہ دیگر کہ پر از سخنان مہر انگیز بود بکاشت
 و در آن پائین دلدادگی و آرزوی خود را بیدار فرزند وانمود ساختہ
 خوبہای دیدن یکدیگر را پیش از جنگ بر آن افزوہ باو فرستاد

داستان ترکنازان ہند

کیقباد از خواندن نامہ بیستاب شد و در دم خواست کہ از آب
 گزشتہ بپاپوس پدر شتابہ دستورش نظام الدین اینجا نیز کار خود
 را کرد و اورا از آہنگ سر و شکنجی خود بازداشت و گفت راست
 است کہ او پدر است و تو پسر مگر اینکہ تو پادشاہ بزرگی و او چاکر
 زیر دست و پاس آبروی پایہ خسروی را شایستہ تر اینست کہ او
 بدرگاہ تو آید پس بہین گونہ پاسخ بجا شدند کہ بغراخان باید کیقباد
 را پادشاہ بند دانستہ بندہ وار روی باستان بلند گزارد بغراخان
 برای آنکہ بندگان خدا کشتہ نشوند تن بدان خاری و رواد و روی بہ
 اردوی فرزند نہاد کیقباد فرسود تا بارگاہ بیاراستند و خود بہ
 گفتہ دستور بر تخت نشست ہنگام درآمدن بارگاہ چاوشان اورا
 ہمانگونہ شناساندند کہ فرماندہان دیگر را چنانکہ چندجای اورا بکورش و او
 و فریاد برآوردند کہ بغراخان بدرگاہ جہان پناہ پناہ آورده بغراخان از
 دیدن آن ناہنجاری بگریہ درآمد و چون نزدیک تخت رسید و کیقباد و دیگر

بندگان مسزالدین کیتباد

پدر را پراز اشک دید تاب نیاورده از تحت فرود آمد و خود را بر پای پدر
 انداخت بغراخان زیر بغلش را گرفته بلندش کرد و تا دیر دست در آغوش
 یکدیگر داشته از بسیاری خوشی میگرییدند چنانکه همه مردمان دربار گریه
 درآمدند دستور نیز خودی گریه انداخت پس پدر دست پدر را گرفته
 بر بالای تخت بنشانده خواست که دست بسینه پای تخت بایستد
 پدر نگذاشت و او را به پهلوئی خود جای داده باهم بنشاند و پیمان
 مهر و پیوند پدر و فرزندى را بر سر پیمانهای می سبزه کهن
 و دوستگانیهای باده ناپ اندوه شکن از نو بستند
 آنگاه بغراخان برخاست فرموده بشکرگاه خود رفت و کیتباد خوانهای
 میوه و شیرینی دینی او روان نمود و روز دیگر باردوی پدر رفت
 تا بیست روز همین گونه دید و باز دیدنا و خورد و نوش در کار بود و
 هر روز از بغراخان سوغاتیهای خوب بنگال بنام پدر و از کیتباد
 از مخانههای پاکیزه دلی برای پدر گونه یاد بود فرستاده میشد سرانجام

داستان ترکنازان هند

بغراخان چون دید که از هند و بست نظام الدین با کیتباد چند آنکه او را از آنچه دانسته است بیگباند تنهایی دست نمیدهد پسر را گفت من باید بنگال بروم تو از دستوران خود انجمنی ساز تا من آنچه گفتمی است گویم و بروم کیتباد چنان کرد و بغراخان برابر همه رو سو او کرده باو ازیکه همه بشنوند گفت ای فرزند اگر چه آنچه از کارهای تو شنیدم همه مایه رنج و جای دریغ بود مگر شنیدن دو چیز بیشتر خرم شکیب مرا برباد داد و مرا چنانکه دیدی بسوی تو کشید نخست آنکه از سینهواری پیای هوشش و خرد تو بکاستگی گرانیده و از بسیاری نزدیکی زنان آن چهره لاله نام و آن رخسار شکرگون که داشتی همزنگ زردچوبه گردیده دوم آنکه ارزش پانجهانداره را نمیشناسی و بهای پروردگان و این کشور را که چاکران آستان و کربستان بارگابند نمیدانی و ازین دو کار که تو پیش خود کرده بهم جان تو از دست میرود و هم در بنیاد خانه که نیاکان تو

برنج بیشمار سامان نهاده اند شکست می افتد و نژودن من ازین ^{برتر} هر
 چیزی نیست پس میخواهم که در آینده رفتار گذشته خود را واکزاس
 و جزآن کنی که تاکنون کرده و بدانی که آنچه بر تو از شمار نمازیزوان
 است و کار دیگری برآن پیشی نتواند گرفت همین نگهبانی تندرستی
 خود و آبادانی خانه نیاکان تست که بی کشیدن رنجی بدست تو افتاد
 و اگر نخواهی بگفته سن کار کنی درمان نخستین اینست که دست از با
 نوشی برداری و از تردیدی زمان کناره جویی و گرنه بزودی تنت
 از نیرو بیفتد و دیگر بار از اینها مزه برتوانی داشت و چاره دومین چنین
 است که بدانی خداوند جهان همه آفریدگان را برای یکتن تنها
 نیافریده و همه کوی زمین را روزی یکدمان نفرموده همانگونه که شاه
 و دستور از بده کشور روزگار بخششی و آسایش میگزرانند و دیگران
 نیز باید باندازه کوشش و شایستگی خودشان بهره بردارند پایش
 آنکه پادشاه برای رنجبایک پدرانش در بدست آوردن و بهسیم

داستان ترکنازان هند

کشیده اند یا از رگبزر سختیها نیک خودش برای بدست آوردن تخت
 بر خود هموار ساخته باید فرمایش بر همه روان باشد و بکنان بزرگی
 او سرسود آزند نه اینکه شمشیر کشتار در میان خویشان کامگار و
 بزرگان نامدار نهد مانند تو که برادرزاده گرامی مرا و بندگان نک پرور
 پدر مرا که بازوی زورمند و دست افزار بازیافت ناموریهای بلند تو بود
 بگفته پاره نک شناسان بدکیش از میان برداشتی و از خاندانهای
 کهن آبخان سرسبانی را که اگر کار افتد بخودی خود بتواند ترا از تنگنا
 فرمانگی دارند بجانگذاشتی دستور را نیز بیش ازین سزاوار نیست
 که پادشاه را در شاهراه دادگستری و زیردست پروری راه آموزی
 کند و نگارد کسی از پیره که آن اوست بنومیدی برخورد نه آنکه دست
 او را در کار و بار پادشاهی چنان کشاده دارند که هر چه دلش میخواهد
 بکند و بدو کشور را که دانه دانه از خسرمنهای دست رنج و مزدور
 مردمان بشمار کرد میشود و باید در راه فراسم آوری سامان آزاد

بندگان محمدالدین کیتاباد

و نیک بختی و آسایش خودشان پاشیده‌گردد از بر روی بخود کشیده
چنانکه آرزوی اوست بکار برد و اگر در باره پادشاه کج اندیشی را پیشه
کند کسی را یاری آن نباشد که بدخواهی او را به پادشاه روشن
گرداند و اگر یاری آن داشته باشد دستش نرسد اکنون دستور تو
مرد تیزهوشی است مگر این که هنوز چند تن دیگر از مردمان بهوشیار
فرومند در دربار تو بجا مانده اند و هم‌شان هم بدین انجمن درند بهتر
آمنت که آنها را در کارهای خسروی باین دستور انباز کنی و کشور را
را بچند بخش کرده هر بخشی را یکی از آنها واگزاری و خود نگران
آنها باشی و بچکدام‌شان را بیشتر از دیگران رازدار خود کنی
تا از دمدنه رشک آتش دشمنی تو در دل شان افروخته نگردد
چون سخنش باینجا رسید پسر را در بر گرفته او را پرود کرد و سرش
را نزدیک گوشش او برده آهسته گفت که برای همین آمده‌ام که
ترا بیا که نامم که اگر تو در کشتن نظام‌الدین درنگ نهائی او در نابود

دستانِ ترک‌تازانِ هند

ساختنِ تو شتاب خواهد کرد زیرا که آنچه پیش از کشتنِ تو برای رسیدنِ
 آرزویِ خود او را در کار بود همه را با انجام رسانیده است آنگاه بارود
 خود رفته سویِ بنگال شتافت و بیارانِ خود گفت که من از امروز
 دست از کیتباد و از تختِ دلی شستم
 کیتباد اگر چه پیمان بست که باندزهای پدر کار کند مگر بنور به دلی
 نرسیده بود که باده خوشبوی پیمان شکن و ساده مهربوی سیمین تن
 دست بیکی کرده راهش را بزوند و پس از چند روز که به دلی
 رسید به بیماری تشرفه گرفتار شد و روز بروز بیماریش روی
 بافزایش نهاد آنگاه پند واپسین پدر را که در گوشش گفت بیاد
 آورده باندیشه کشتنِ نظام الدین افتاد و چون از بخردی نتوانست
 آن کار را از روی دوراندیشی انجام دهد با او از درِ پرخاش درآید
 و گفت ترا باید به ملتان رفته کارهای آنجا را بآئین آری نظام الدین
 دانست که شاه از دور فرستادنِ او چه در سر و در رفتنِ کوتاهی نمود

بندگان محسنه‌الدین کیتباد

درباریان که کیسند ویرینه از او در دل داشتند چون دل پادشاه را
 بر او خشمناک دیدند بی بیم بدگونی او را آغاز نموده فرمان تباہی او را
 از پادشاه گرفته بزهرش بکشند و جلال‌الدین فیروز خلج را که فرمانرو
 سمانه بود بفرمان شاه به دہلی خوانده پیشکارش نمودند
 در آن میان بیماری شاه چنان زور آور شد که در کاخ کیلوکھری رنجور
 و بی‌تاب مانده از جای خود نمیتوانست بجنبد و بجز چند از پزشکان
 کسی با او نماند از نیروی بزرگان دربار باندیشہ پادشاهی افتاده دوگرو
 شدند ترکان از کیسوی به پرده سرا درآمده کیومرثس پور کیتباد را که
 کودک سه ساله بود بر تخت نشاندند و سرداران خلج کرد جلال‌الدین
 فیروز فرا بسم گشته بیادشاه نمودن او کمر بستند سردار ترکان که
 نامش ایتمرکچن بود بدین جلال‌الدین فیروز روان شد و میخواست
 که کار او را بفریب بسازد چون جلال‌الدین از اندیشہ او آگاه
 شده بود چنان کرد که چون ایتمر بر در جلونان رسیده خواست که

داستان ترکنازان هند

از اسب پیاده شود او را پاره پاره کردند و در دم پسران جلال الدین
 سوار شده در اردوی کیومرث با پانسد سوار بر ترکان بتاختند
 و کیومرث را با فرزندان فخرالدین کتوال گرفتند نزد پدر فرستادند
 از فیروزی فیروز و کشته شدن ایتمرو شکست ترکان و گرفتاری
 کیومرث بدست آنان شورش در میان مردمانیکه از سرداران خلیج پدید
 بودند یفتاد و همه گردگشته خواستند بر سرای جلال الدین فیروز ریخته
 آشوبی برپا کنند فخرالدین کتوال که پسرانش در دست فیروز گرفتار
 بودند آنها را پراکنده ساخت در همان روز بسیاری از بزرگان
 به جلال الدین پیوستند و او چند تن از ترک زادگانی را که پدرانشان
 بیگناه بفرمان کیتباد کشته شده بودند بکاخ کیلوکهری فرستاد و
 آنها رفتند و با چوب دستیهای خود بر سر کیتباد کوفتند چنانکه
 مغزش در دماغش ریخت و مرده او را از دریچه باب جمن انداختند
 آنگاه از لاف زنان پادشاهی دلی بجز بغراخان که دور بود دو تن

بندگان مسزالدین کیتباد

نزدیک بودند یکی کیومرثس بنان کودک سه ساله جلال الدین چنانکه گفته
 خواهد شد او را از میان برداشت و بهین خون بیگناهی بود که در همه ^{زرتشتی}
 بگرون گرفت دیگری ملک جهجو برادرزاده غیاث الدین بلبن کشور کتره را باو
 قبول داده بدان سامانش فرستاد و خود را سلطان جلال الدین فیروز
 نام نهاده در کاخی که کیتباد در کیلو کهری بنیاد نهاده بود فرود آمد
 از کشته شدن کیتباد که در سال شش صد و هشتاد و هفت
 تازی و یک هزار و دو سیت و هشتاد و هشت فرنگی رویداد پادشاه ^{۶۸۷}
^{۱۲۸۸} بندگان سپری شد و بنیاد خانه غور یکباره سرنگون گشت

واستان ترکمانان هند

در بنیاد خانه خلج

خلج نام گروهی است که پاره از واستان سرایان پریا سرگروه آنها را خلج خان میدانند که داماد چنگیزخان بود و از رکنبره راسی که از خان تاتار یافت با مردم خود به کوهستان برینی افغانستان رفته آنجا را نشیمن ساخت و رفته رفته فرسوده زبانهها شده خلج خلج و خلج خلج گردیده و برخی بنا درستی گفتار آنها بر خورده آنرا نمی پذیرند و میگویند که در واستان پادشاهانیکه پیش از چنگیزخان بجایه هستی در آمده اند دیده میشود که در میان بزرگان دربارشان از گروه خلج نیز بوده اند پس میشود که خلج خان از گروه خلج بوده باشد نه اینکه گروه خلج از نژاد او باشند و آنچه همدوش راستی است نیست که خلج نام تیره است از ترکان چادرنشین که از روزگار باستان در سوانهای ترکستان و خراسان و افغانستان سرود و گریه میکرده اند و چنین مینماید که پادشاهان پیشین آنها را از جبهی

خلج‌ها جلال‌الدین فیروز

خود بجای دیگر کوچانیده اند زیرا که اکنون در بسیاری از شهرهای ایران و افغانستان مردمانی هستند که باین نام خوانده میشوند چنانکه در اسفهان بشمار بیت خانوار در یک کوچ هستند که کارشان چارواداریست و بکار بارکشی میان تهران و اسفهان می پردازند و جا را که ایشان می مانند کوچ خلج‌ها می نامند و خود من چندبار از ایشان یابو و استر برای بنه از تهران به اسفهان و از اسفهان به تهران گرفت‌ام دیگر آنکه حسین خان خلج که پیشکاه سپه‌دار فرمانده اسفهان بود و از آنروی که پاره آئینهای سخت نهاده بود جوانان نوبرآمده بجوابش نبنانی سربزبانان اسفهان او را کشتند از خلج‌های ساوه بود و این چیزی است که در روزگار کودکی نامه نگار دست داد و بنسوز از یاد نرفته است و این نیز که نویسندگان بزرگان آنها را خلجی باری نوشته اند درست نیست زیرا که چنانکه گفته شد خلج نام تیره است از ایل ترک چنانکه قاجار افشار شاملو قراقرز و شاه‌سویس و بانی آنها

داستان ترکنازان هند

و آنچه تاکنون دیده شده مردم هر گروه را با نام تیره خود بی (ی) نوشته اند
 همچون خان باباخان قاجار نادرشاه افشار سهراب خان شاه شهبانوزخان
 قراکوزلو سکندر خان شاهای سون شیرخان افغان نوروزخان خلیج
 میستوان گفت اسب یابنده ترکی و شمشیر ترکمانی مگر میستوان گفت
 آزادخان ترکمانی و اگر پاره از سخن پردازان نگاشته اند (قرلباشیه
 قندار یا افشاریه ابیورد) از آنزوی بوده که با زبان تازی خو گرفته اند
 چه آنرا نیز بهنگامی توانسته اند که گروهی را بنامی که ویژه است
 یاد نموده اند نه نام یکیک آنها را با نام تیره و اگر (قرلباشیهایی قندار
 و افشارهای ابیورد) می نوشتند در پارسی درست تر بود گرچون در
 زبان آسینخته آنگونه نوشته اند چندان جای خرد گرفته نیست
 باری جلال الدین فیروز خلیج چنانکه برخی نویسندگان یاد نموده اند اگر
 یکی از بنده زادگان ایبک یا اتمش یا بلبن بوده باشد پادشاهی
 بندگان به کیقباد یا پسر رساله اش کیومرث انجام نمیباید

خلج! جلال الدین فیروز

پایانش اینکه پادشاه گردش از خانه بنده بجا نه دیگری رخ نموده
که دو تیره بوده اند

این پادشاه پیش از آن فرمانده سمانه بود و پس از تباہی نظام الدین
از آن سرزمین خوانده شد و چنانکه نگارش یافت کیتقاد را نابود گردانید
چندی فرزندش کیومرث را بنام پادشاهی بدست گرفت و پس از
یکدوماه که همه بزرگان را رو بخود گردانید او را نیز کشته در بغداد
ساگی نام پادشاهی برخود نهاد خوی او در اندیشه کشوربانی و در پیشه
کیفررانی و دشمنی منش بلین بود او شهری را برای گناه یکتن زیر
وزیر میساخت و این گناہکاری را بسزا نرسانید اگر نرمی این و درستی
او را یکجا کرده پس آنرا بدو بخش همان نموده بر دورا بدادندی شاید آن
جهاندار در روزگار برده بسنجار پسندیده بر خوردی و فرجام کارها
نیکو شدی مگر چون خواست ایزدی جز آن بود چنان نشد
جلال الدین تا آن پایان ساده دل بود که سواره بدرون سوار

داستان ترکنازان هند

پادشاهی در نیامد و برای بلین افسوس خورد و همان جائیکه در بارگاه
او داشت برای خود گزید و پای بر تخت او نهاد و با همه بھر و خوشی
پیش آمد با دوستان کهن خود همانگونه راه رفت که پیش از پادشاهی
می نمود هفته نمیکزشت که آنها را با هر که اندک دانشی داشت دو سه بار
بر سر خوان خود میخواند ملک ججو برادرزاده بلین که به کزّه فرستاده بودش همه
بازماندگان خانه بلین را پیش خود گرد کرده سر از فرمان او برتافت
و با لشکر آنسانان به دلی شتافت ارکینجان فرزند دوم جلال الدین
با سپاه دلی او را پیشباز نمود آن لشکر را شکست و ججو را با همه تسکانش
گرفتار کرده بدرگاه پدر آورد جلال الدین فرمود تا همه را از بند رها نمود
پیش خود بار داد و در باده نوشی ایشان را با خود انباز نمود و پس
از چند روز جهانیهایی سنگین ججو را با کانش نزد فرمانده ملتان
فرستاده سفارش نمود که ایشان را نیکو دارد و او در آنجا بخوشی
و آسایش روزگار گذرانید تا بمرد

روزی دید که میان نزدیکانش فحش افتاده چون نایه آنرا پرسید شنید
 که چند تن از بزرگان کشور درباره کشتن او انجمنها کرده اند در دم همه
 را بیارگاه خواند و از انبوه سادگی رو با آنها کرده فرمود که شنیده ام
 شما اندیشه کشتن من کرده اید اگر راست است بمن بگوئید از برای
 چه تا اگر بتوانم چاره آن را بکنم و چنان رفتار نمایم که شما از اندیشه
 کشتن من بپسندید گفتند ما سر کشتن تو نداریم سخن ما در اینست
 که تو از سرزمین گنجه بخشی بسیار آلتوتر افتاده و بدکاران را بسزا میرسانی
 گفت من درین پایان پیری دژخیمی نمیتوانم کرد اگر شما را پادشاه و
 خونتخوار ستکاره باید این شمشیر اینک بگیرید و سرم را از تنم
 جدا کنید این گفت و شمشیر که پهلوی دستش بود از نیام کشید
 پیش آنها افکند ایشان باز گفتند که شاید پادشاه گیتی پناه بمغز
 گفتار ما بر نخورد ما نمیخواهیم که پادشاه خونریزی بخسروی مانسد تو مهربان
 و بنده پرور برگزینیم ما میگوئیم که خشم و سنجشایش شاه هر یک